

حافظ
چيست اين سقف بلند ساده بسيار نقش؟
زين معنای هيچ دانا در جهان، آگاه نيست

صفحه از: علیرضا بهرامی

صفحه آخر

■ **همشهری آنلاین:** www.hamshahronline.ir
■ **سایت روزنامه:** newspaper.hamshahronline.ir

■ **سیاسی و دیپلماتیک:**
■ مدیر: حسین ارژلو
■ **شهرونگار:**
■ مدیر: پروانه بهرام نژاد
■ مدیر: مریم باقرپور
■ **اقتصاد:**
■ مدیر: حسین لطفی
■ مدیر: مریم موسوی پور
■ **تماشاگر:**
■ مدیر: امیر محمد یعقوب پور
■ مدیر: لیلی خرسند
■ **گزارش:**
■ مدیر: فهیمه طباطبائی

■ **سرزمین من:**
■ مدیر: سید زهرا عباسی
■ مدیر: زهرا رفیعی
■ **تندرستی:**
■ مدیر: جواد نصرتی
■ مدیر: مریم سرخوش
■ **سرنخ:**
■ مدیر: واد عزیز
■ مدیر: محمد جعفری
■ **دانشتیه:**
■ مدیر: ساسان شادمان
■ مدیر: زهرا خالجي

■ **سرمدیر آنلاین:**
■ مدیر: جنی صادقی
■ **معاونان آنلاین:**
■ کامران یارچی، حامد فوقانی
■ **مدیر محتوای تلویزیون:**
■ اسماعیل سلطنتپور
■ **مدیر چند رسانه‌ای:**
■ زهرا اسادات بهشتی
■ **مدیر بخش زنده:**
■ امیرحسین محمد دوست
■ **مدیر تولید تلویزیون:**
■ الهه اسادات بهشتی
■ **مدیر فضای مجازی:**
■ محمد حسین امیری

دور دنیا

دراز کشیدن تا ۳۳ ساعت!



ارزش های آدم‌ها در زندگی با هم متفاوت است. برخی اهل رقابت هستند و برای رسیدن به موفقیت حاضرند در هر چالشی شرکت کنند و گوی سبقت را از رقبایشان بربایند و گروهی دیگر چندان اهل تلاش نیستند و به همانی که روزگار در اختیارشان قرار داده، قانع‌اند و هر صبح سر کارشان حاضر می‌شوند و عصرها به خانه بازمی‌گردند و برای ارتقای سطح کیفی زندگی خود چندان تلاشی نمی‌کنند. اما در سال‌های اخیر جنبشی جدید و عجیب ظهور کرده که تنها ارزش به آن قائل هستند تنها یک عبارت ساده است، بخور و بپولاب. در واقع این گروه جدید ترجیح می‌دهند در سبک زندگی از رقابت‌های اجتماعی کاملاً به دور باشند و از فشارهای اقتصادی کناره‌گیری و تنها به حداقل‌ها بسنده کنند.

مدتی پیش پراتو تو در مغولستان میزبان مسابقه‌ای غیرمعمول برای طرفداران جنبش بخور و بپولاب بود که با الهام از جنبش اینترنتی «دراز کشیدن» برگزار شد؛ جنبشی که سال‌هاست در کشورهای بزرگ با مردمان پرتلاشی مثل چین هم برطرفدار و محبوب شده است.

در این رقابت ۲۴۰ شرکت‌کننده باید تا حد ممکن روی تشک دراز می‌کشیدند بدون اینکه حتی برای رفتن به سرویس بهداشتی از جای خود بلند شوند. شرکت‌کنندگان اجازه داشتند روی تشک غلت بزنند، کتاب بخوانند، غذا بخورند یا از تلفن همراه استفاده کنند اما برخاستن از تشک ممنوع بود. آخرین فردی که همچنان دراز کشیده باقی می‌ماند، برنده این مسابقه اعلام می‌شد.

با اینکه محدودیت زمانی وجود نداشت، در ۲۴ ساعت نخست ۱۸۶ نفر از رقابت حذف شدند. با سخت‌تر شدن تدریجی قوانین، پس از ۳۰ ساعت تنها چند نفر باقی‌مانده بودند. در ۳۳ ساعت و ۹ دقیقه، ۳ نفر همچنان در رقابت بودند. ۲۴ دقیقه بعد یکی حذف شد و پس از ۲۰ دقیقه رقابت نفسگیر میان ۲ نفر باقی‌مانده، در نهایت یکی تسلیم و دیگری به‌عنوان قهرمان معرفی شد.

طبق گزارش رسانه‌های چینی برنده مسابقه برای اجتناب از رفتن به سرویس بهداشتی از پوشک استفاده کرده بود؛ اقدامی که در میان بسیاری از شرکت‌کنندگان رایج بود و موجب حذف یا جریمه‌نش. او جایزه‌ای معادل ۳۰۰ یوان (حدود ۴۲۰ دلار) دریافت کرد. نفر دوم ۲۰۰ یوان و نفر سوم ۱۰۰ یوان دریافت کردند.

این مسابقه با استقبال گسترده‌ای در چین مواجه شد و بیش از ده‌ها میلیون نفر طی ۲۳ ساعت و ۲۵ دقیقه، بخش

زنده آن را دنبال کردند که این اتفاق هم بسیار عجیب

است. این رویداد نه تنها سرگرم‌کننده بود، بلکه بازتابی از

گرایش‌های اجتماعی جدید در چین به‌ویژه در میان نسل

جوان محسوب می‌شود؛ نسلی که به‌دنبال آرامش، فاصله

گرفتن از فشارهای اقتصادی و بازتعریف موفقیت است.

دیروزنامه

پیشگیری بهتر است



ماجرای آتش‌سوزی در اواخر پاییز و زمستان، بیش از فصل‌های بهار و تابستان شنیده می‌شود؛ به‌خصوص این روزها که ماجرای آتش‌سوزی در جنگل‌های الیت مازندران، سرخط خبرهاست که همه دوستداران محیط‌زیست را نگران کرده است. بد نیست بدانید ۳۰ سال پیش در چنین روزی، روزنامه همشهری به‌منظور پیشگیری از چنین واقعه‌ای، راهکارهایی را ارائه داده که خواندنی است. دلیل انتشار این مطلب هم انتشار آمار ی است از سوی سازمان آتش‌نشانی و خدمات ایمنی تهران مبنی بر اینکه در سال ۱۳۷۲ بیش از ۴۰۰ مورد آتش‌سوزی در سطح شهر تهران رخ داده که ناشی از عدم‌استفاده صحیح شهروندان از وسایل گرمایشی است.

توجه به راهکارهای پیشنهادی گزارش ۳۰ سال پیش برای امروز هم قابل توجه است؛ موارد ساده‌ای مثل رعایت فاصله وسایل قابل اشتعال از بخاری‌ها، استفاده از وسایل گرمایشی استاندارد، نینداختن لباس روی بخاری برای خشک کردن، استفاده از بخاری‌هایی با دودکش مجهز به کالاهک، استفاده از شیلنگ‌های استاندارد و کوتاه برای اتصال بخاری‌های گازی و... انتخاب تیتراژ گزارش هم تأکید بر پیشگیری است. «... پیش از آنکه بخاری‌ها شاره برکشند»

ه‌ما ش‌ه‌ر



ضیافت لاله‌های فاطمی

بدرقه باشکوه ۱۰۰ شهید گمنام بر دوش پایتخت‌نشینان در سالروز شهادت حضرت زهرا(س)

فاطمه عباسی | روزنامه‌نگار | دیروز تهران سنگین بود؛ نه از غبار و دودی که نفس را تنگ می‌کند، از بغضی که گلو را می‌فشرد و اشکی که بی‌اختیار راهش را روی گونه‌ها باز می‌کرد. دیروز، دوستانه‌ای معمولی در تقویم یاپخت نبود و خیابان‌های مرکزی شهر، از انقلاب تا حافظ و بهشت، زیر پای «زمان» لرزیدند و سال ۴۰۴ برای ساعانی به دهه ۶۰ برگشت. هم‌زمان با سالروز شهادت‌مادری که مزارش پنهان است تهران میزبان فرزندان ی بود که نامششان را در خاک‌برها جا گذاشته بودند تا امروز «گمنام» و عزیز به خانه برگردند. روایت دیروز، روایت ۱۰۰ تابوت سبک بود که روی شانه‌های شهر سنگینی می‌کردند. می‌گویند استخوان وزن چندانی ندارد، اما وقتی پای غیرت و خاطره در میان باشد، شانه‌ها زیر بار این امانت خم می‌شوند. دیروز کاروان «لاله‌های فاطمی» از دروازه‌های دانشگاه تهران به راه افتاد؛ جایی که علم و حماسه به هم گره خورند. جمعیت، موج در موج، نه برای یک مراسم تشریفاتی، بلکه برای «سلام آخر»



اینجا معراج دل‌های شکسته است. انبوه تابوت‌ها در محاصره حلقه‌های محبت قرار گرفتند. زنان و مردان دوشادوش هم آمدند تا غربت سال‌های دور این استخوان‌ها را با گرمای حضورشان در خیابان‌های تهران جبران کنند.



فاصله نسل‌ها با یک لمس ساده بر شد. پدري شانه خم کرد تا فرزندش را به آسمان نزدیک کند و دستان کوچک کودک با لمس تابوت شهید ناخودآگاه درس بزرگ ایستادگی را مشق کرد.



یک دست‌نویشته، یک پیام و گاهی که مستقیم به لُز دوربین دوخته شده است. زیر نام «همشهری» که درسی از مکتب‌مادران شهیدا مرور شد تا میراث عفت و حیا در شلوغی شهر گم نشود.



فاصله زمین و آسمان به اندازه یک دست دراز کردن کوتاه شد. بانویی که دل به دریا زده انگشتانش را به ضریح پرچم پیچ‌شده شهیدی گرم می‌زند تا سهمی از آرامش ابدی او داشته باشد.



رود جمعیت خودروهای حامل شهدا را همچون نگینی در میان گرفته‌است. اینجا خیابان‌های خاکستری شهر است که زیر پای هزاران عاشق، رنگ و بوی مسیری به سمت بهشت را به خود گرفته‌است.



پرچم مقدس ایران کفن‌قائم شد که برای حفظ همین خاک بر زمین افتاد. حالا دستان مردم این امانت‌سنگین را چون نگینی بر آن‌گستر شهر می‌رخانند تا عطر غیرت در فضا پخش شود.



التماس دست‌ها برای لمس یک پاک، یک گل یا حتی غبار نشسته بر تابوت‌ها دیدنی بود. مردم مشتاقانه خود را به کامیون‌ها می‌رساندند تا سهمی از این ضیافت نور داشته باشند و دلتنگی‌شان را با گل‌ها قسمت کنند.

یادداشت

عصر روز دوازدهم

روایتی تکان‌دهنده و دست‌اول
از روز آخر جنگ ۱۲روزه



سرهنگ دوم ابوالفضل راستگو | روز آخر جنگ بود. برای کاری بانکی از خانه بیرون رفته بودم. وقتی کارم تمام شد و از اتوبان پیچیدم سمت ستاد فرجا طبق عادت روزانه شماره مادر م را گرفتم. با لحن آرامی

گفتم: «امامان اینجا که من هستم خبری نیست، نگران نباش.» حین گفت‌وگو وارد خیابان یاسمی شدم. از جلوی در شمالی ستاد فرجا دور

زدم تا جای پارکی پیدا کنم. کمی جلوتر یک فضای خالی

پیدا شد. ماشین را پارک کردم، شیشه‌را کمی پایین دادم

که داخل ماشین داغ نشود.

ناگهان صدای مهبی آمد. یکی از ساختمان‌های ستاد

را زدند. باران آهن و بتن ریخت وسط خیابان. بی‌اختیار

در ماشین را باز کردم، کوشی از دستم افتاد سمت چرخ

عقب رف و غریزی به زیر سیرر جلوی ماشین پناه بردم.

ماشین‌های پشت سر ی ام خرد شدند و ترکیدند. دویدم

سمت بزرگراه کردستان و خودم را وسط گارد ریل‌ها

انداختم. صدای زوزه‌موشک دیگری آمد و دوباره همان

ساختمان را هدف گرفتند. دراز کشیدم و دستم را روی

سرم گذاشتم. دود و خاک تا آسمان می‌رفت.

حمله که تمام شد، خواستم بلند شوم و سمت آن طرف

خیابان بروم، شاید آن طرف امن‌تر باشد. بلافاصله چند

شلیک رگباری خود به ساختمان‌های روبه‌رو، توده‌ای

از دود و گردخاک همه‌جا را گرفت.

برگشتم به سمت خیابان یاسمی. حدود ۲۰نفر از

دل ساختمان سستاد بیرون می‌دویدند که صورت‌ها و

لباس‌هایشان خون آلود بود و روی زمین می‌افتادند.

یکی‌شان خودش را رساند کنار من. شاید ۱۸سال

داشت. گفت: «اینجا امنه؟» گفتم: «آره... بیا این طرف...

دستوبده.» دستش را داد، اما قبل از اینکه بکشمش

بالا، روی دستم افتاد و از حال رفت. دستم را گذاشتم

روی گر دوش... نبض نداشت. دویدم سمت محل انفجار

اول. بزرگراه خلوت خلوت شده بود. در همان لحظه یک

زانتینای قه‌رهای با سرعت داشت وارد خیابان یاسمی

می‌شد. دست تکان دادم که بایستد، اما اعتنایی نکرد.

تا دید چه بلای سر خیابان آمده، ایستاد. گفتم: «چه

کار می‌کنی؟» می‌خوای بری رو جنازه‌ها؟» گفتم: «بچه‌م

بیمارستان خاتم‌بستره.» گفتم: «از بالا برو، بیمارستان

رو زده‌اند.» لحن آرام و خونسردی داشت؛ لحنی که با

دور شدنش شک به جانم انداخت!...

صحنه بر بود از پیکرهای جوان، آوار، شیشه‌و خاک.

گوشی‌ام را از زمین برداشتم: روی صفحه نوشته بود:

«۱۴ دقیقه تماس». مادرم هنوز پشت خط بود. گفتم:

«امان من زنده‌ام، اینجا رو زدن، چیزی نشده. بعدازنگ

می‌زنم.» با صدایی لرزان گفتم: «یاشه‌مامان... مردم از

نگرانی.» در میان آسیب دیده‌ها یک سرباز زنده مانده

بود؛ اما حالش خیلی بد بود. کنار او هم یک کاردی افتاده

بود که شکمش با ترکش پاره شده بود. سرباز را نشاند

روی صندلی جلو. آن یکی را روی صندلی عقب کشیدم.

دستمالی خونی شده بود. پشت فرمان نشستم و راه

افتاد سمت کردستان شمال. دیگر نمی‌دانستم به کدام

بیمارستان باید بروم، در حالی که ۲بیمارستان همانجا

ترکید بود. وارد کردستان شدم که ناگهان ساختمان

سوم ستاد هم هدف قرار گرفت و آوارش ریخت وسط

اتوبان. بدون مکت رد شدم و از لاین ویژه در ولیعصر

پایین رفتم.

سرباز نیمه‌جان گفتم: «گوشیتوبده... رنگ بزنم.» تماس

گرفت و خانواده‌اش با نگرانی پر رسیدند: «کجایی؟ چرا

جواب نمی‌دای؟» گفتم: «مجروح شدم... داریم می‌ریم

بیمارستان».

پر رسیدند: «کدم؟». از من پرسید. همان لحظه گفتم:

«بگو بیان بیمارستان خاتم‌الانبیا»

وقتی خواستم از ولیعصر به سمت خیابان یاسمی وارد

خاتم شوم، دیدم همه با عجله ماشین‌هایشان را خارج

می‌کنند. آنجا دیگر قابل عبور نبود. اگر می‌ماندم، دیر

می‌شد. مسیر را عوض کردم و وارد بیمارستان ولیعصر

شدم. حیاط بیمارستان پر از دکتر، پرستار و کارمند بود

که با نگرانی به آسمان نگاه می‌کردند. انفجارهای دور و

نزدیک ادامه داشت. باز حمت خودم را رساندم جلوی

اورژانس و به سرباز گفتم به خانواده‌اش رنگ بزن و بگوید

نیایند خاتم. اما... تمام کرده بود.

ماشین را جلوی اورژانس نگه داشتم. پریدم پایین و به

یکی از پزشکان گفتم: «برانکاره بیارین!» فقط میموت

نگاهم کرد. دوباره فریاد زدم. آن وقت دویدند و برانکاره

آوردند. وقتی در عقب ماشین را باز کردم... نفر دوم هم با

چشمان یازامایی‌جان، تمام کرده بود.

پیکر‌ها را تحویل دادم و از بیمارستان بیرون آمدم.

شماره‌ای را که سرباز یا آن تماس گرفته بود گفتم. گفتم:

«ترید خاتم، بیاید اورژانس ولیعصر.» پر رسیدند: «حالش

خوبه؟» فقط گفتم: «زود خودتونو برسونید...»

راه افتادم سمت اتوبان یادگار. در مسیر دیدم زندان

اوین را هم زده‌اند. دود سیاه از دور مثل سستون بالا

می‌رفت و آتش‌نشانی با آژیر از کنار م رد شد. وقتی به

خانه سازمانی رسیدم، تازه فهمیدم دستم زخمی شده

و یک ترکش کوچک هم به یاسم خورده. لحظاتی بعد

بلندگوی شهرک اعلام کرد: «سر یع تخلیه کنید!» با

رئیس تماس گرفتم و هماهنگ کردم. وسایل ضروری را

برداشتم و از شهرک خارج شدم. زمان زیادی نگذشت که

آتش بس اعلام شد و جنگ پایان یافت؛ اما تصوبرهایی

که از نزدیک دیده بودم، در من پایان یافت؛ تصویر

جوانانی که می‌خواستند زنده بمانند و زندگی کنند،

تصوبر خیابانی که یکباره جهنم شد و تصوبر سکوت‌های

سنگین بعد از هر انفجار...

روزی که تمام‌نشده‌نی‌به‌نظر می‌رسید، بالاخره تمام شد،

اما خاطره‌اش هیچ‌وقت از من جدا نشد...